

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شده‌ست؟
به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

وقتی ما برای شکار چیزها با عجله به دامِ همانیدگی می‌افتیم تازه می‌پرسیم دانه کجاست؟

یعنی دیگر وسیله هدف را فاسد کرده است.

اینهمه حرارت و عجله برای هیچ بوده، خبری از دانه نیست.

چون که دانه ها را از اول اشتباه گرفته‌ایم.

دانه اصلی حقیقتِ یکتای زندگی بوده است.

اصلا دام و دانه را باید با هم رها کرد...

بام و خانه را هم باید با هم رها کرد...

خاموش باش تا دریا خودش تو را بجوید...

خامشی بحرست و گفتن همچو جو

بحر می‌جوید تو را جو را مجو

مولوی، دفتر چهارم مثنوی، بیت ۲۰۶۲

مولانا می‌پرسد تا کی می‌خواهی علّت ها و سبب ها را تجزیه و تحلیل کنی؟ به هر جهت تو این لحظه به واسطه آگاه گشتن از همانیدگی‌ها در دامِ زندگی گرفتار شده‌ای.

چرا من و چرا این چنین و چرا حالا را رها کن. به دنبال دلایل ذهنی نرو چون هیچ کارِ باطن زندگی که اصل است با ظاهرِ زندگی که بازی‌ست سازگاری و شباهتی ندارد.

زندگی به واسطه قضا و حکم عادلانه و عاشقانه‌اش تو را به سوی وحدتِ این لحظه می‌کشد.

چند بار باید زندگی تو را به بام همانیدگی‌ها بیاورد تا پیری؟

چرا خانه تنگ و تاریکِ همانیدگی‌ها را رها نمی‌کنی؟

خدایا بازم رهان از این قضاوت و مقاومت...

پروردگارا شجاعت و شهامتی عطا کن تا پا از کنده‌های سنگینِ همانیدگی باز کنم...

خدایا تعیین کردنِ تکلیف برای تو گمراهی‌ست، اما به عنوانِ امتداد تو از خود می‌خواهم تلاش کنم که این آخرین باری باشد که به بامِ برمی‌آیم و باز به قعرِ جهنّم من ذهنی غوطه می‌خورم.

فسرده چند نشینی میانِ هستی خویش؟

تنورِ آتشِ عشق و زبانه را چه شده‌ست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

به این صورتی که ما زیرِ بارِ فشارِ چیزهایی که به مرکز آورده‌ایم رفته‌ایم و تند تند داریم به آنها فکر می‌کنیم سرانجام دچار فروپاشی خواهیم شد.

مقاومت و انقباض ما را افسرده می‌کند و هوشیاری را در ما پایین می‌آورد.

این هستی که ما از خودمان ساخته‌ایم واقعی نیست مربوط به تصویرهای مجازی است که ما از خود و دیگران ساخته‌ایم و مربوط به فکرهایی است که حول و حوشِ این تصویرها می‌گردند. حتی اگر این فکرها معتبر هم باشند مثل غذا خوردن که نیازِ طبیعی جسم است اگر ما ساعت‌ها به آن فکر کنیم و خود را به آن مشغول کنیم، خردمندانه نیست.

ما اگر مجبور باشیم برای حلّ چالش‌هایی که برای جسم و فرم ما پیش می‌آید در بیرون کاری انجام دهیم مثلاً برای احقاقِ حقّی به دادگاه و پاسگاه مراجعه کنیم طبیعی‌ست، این نیازِ طبیعیِ جسم است اما ساعت‌ها فکر کردن راجع به این اتفاق که بازیِ این لحظه است صحیح نیست.

چیزهای بیرونی معتبرند و نیاز به تصمیمِ عملی ما با خردِ زندگی و سکون و پذیرش ما در این لحظه دارند اما مهم نیستند، اصل نیستند و درست نیست که هوشیاری ما و حضور ما را این لحظه در چنگِ خود اسیر کنند.

اتفاقات یک آینه و یک میزان برای سنجشِ این است که ما داریم درست روی خود کار می‌کنیم یا نه؟

اگر ما برای حلّ چالشی مقابله به مثل نکردیم پس ما داریم درست روی خود کار می‌کنیم.

اگر با پذیرش و استفاده از راه حل‌هایی که در اثرِ اعتمادِ ما به زندگی سرازیر می‌شوند عمل کنیم و بلافاصله فکر کردن به این اتفاق را متوقّف کنیم و به کار روی خود ادامه دهیم، پس ما داریم درست روی خود کار می‌کنیم.

توجّه کنیم که راه حل‌های زندگی همیشه با طُمأنینه و صبر و شکیبایی همراه است و همیشه با مخالفتِ من ذهنی مواجه می‌شود که می‌خواهد با عجله و با استفاده از روش‌های هیجانیِ قدیمی و از پیش تعیین شده چالش را حل کند.

اما اگر برای مثال کسی به خاطرِ زیاده‌خواهی در من ذهنی متوسّل به دروغ و فریب و دورویی شد و خواست به ما ضرر برساند در مقابل ما هم با دروغ و فریب سعی در دفاع کردن از خود داشته باشیم و در نتیجه ساعت‌ها و روزها به این اتفاقات فکر کنیم، دچار قضاوت و مقاومت شویم و پیوسته دیگران و خود را ملامت کنیم، پس ما داریم اشتباه روی خود کار می‌کنیم و باید در روشِ خود بازنگری کنیم.

حقیقت همین است، به هوشیاریِ خدایی مدّتی جسم را هدیه داده‌اند و او را پرورش می‌دهند تا واسطه‌ای باشد برای جاری کردنِ برکاتِ زندگی در جهانِ فرم.

مولانا می‌گوید فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟

یعنی حواست هست که چقدر در واکنش‌ها و عدمِ پذیرش اتفاقِ این لحظه منقبض و غمگین شدی؟

چه شد آن ادعاهای عاشقانه‌ای که می‌کردی؟

چرا از آتشِ عشق که این لحظه درونِ تو منتظرِ زبانه کشیدن است استفاده نمی‌کنی؟

تنورِ عشق هستی بخش است و ناخالصی‌های مزاحم را ذوب می‌کند.

به گردِ آتشِ عشقش ز دور می‌گردی
اگر تو نقره صافی، میانه را چه شده‌ست؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

اگر ما واقعاً به اینکه امتدادِ خدا هستیم ایمان داریم پس این لرزیدن بر صدفِ جسم برای چیست؟

نقره صاف که عاشقِ آتش است چرا که عیارِ او را نشان می‌دهد و ناخالصی‌ها را از او می‌زداید.

اینجا که جای قشنگ حرف زدن و نظاره‌گر بودن نیست، جای حماسه و شجاعت است.

گر زخم خوری بر رو، رو زخم دگر می‌جو
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرين را
مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۱

رستم که از چالش‌ها نمی‌نالَد، در اتفاقات رضای خدا را می‌جوید، مطمئن است که زندگی مراسم شادی را برای او ترتیب داده است.

اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵

این آتشِ عشق است که شفا بخش است، ظاهرش سوزان و باطنش هستی بخش، نقره را درمان است و ناخالصی را پایان.

آبی که ذهن نشان می‌دهد سراب است، باطنش تف سوزانی از درد است. سرابی که عذابی پیوسته و مسائلی سلسه‌وار و بدون جواب به همراه دارد.

اما مختصری در بابِ غم که آمدنش با پیغامِ زندگی همراه است اما ماندن در آن حيله من ذهني ست.

گر غمی آید گلوی او بگیر
داد از او بستان امیر داد باش

حاصل این است ای برادر چون فلک
در جهانِ کهنه نوبیاد باش
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۵۸

مولانا می گوید وقتی غم می آید پیغامی با خود دارد. عدالت این است که پیغامِ زندگی را در غم بگیری و در لحظه شاد باشی.

چون که غم بینی تو استغفار کن
غم به امرِ خالق آمد کار کن

چون بخواهد عینِ غم شادی شود
عینِ بندِ پای، آزادی شود
مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۸۳۶ و ۸۳۷

غم به وسیله زندگی برای اصلاحِ روشِ غلطِ ما می آید.
اگر پیغامش را بگیریم از بندِ همانیدگی ها خواهیم رهید و غرقِ شادی خواهیم شد.

چسبیدن به همانیدگی ها ما را غمگین می کند.

غم می آید و با خود پیغامِ زندگی را می آورد که رها کن ماجرا را ای یگانه و روی خود بیش از پیش کار کن.

ما باید یک چیز را برای خود مشخص کنیم که هوشیاریِ خالصِ خدایی هستیم و به هر دلیلی همانیدگی هایی به ما چسبیده است.

زندگی می‌خواهد این همانیدگی‌ها را بسوزاند و دوباره خودش را صاف و زلال بیرون بیاورد. نمی‌خواهد که آن
بندگان خدا و نعمت‌ها را ضایع کند، می‌خواهد تصویر ذهنی آنها را از مرکز ما بیرون بیاورد.

می‌خواهد همه چیز را سر جای خودش بگذارد.

خودش تقدیر می‌کند و مناسب‌ترین تدابیر را در پیش می‌گیرد.

نباید شکایت کرد و باید دلیرانه میانه میدان رفت.

زین خَلقِ پرشکایتِ گریان شدم ملول
آن‌های هوی و نعره مستانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیل است بی‌وفا
من ماهیم نه‌نگم عُمّانم آرزوست
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۱

چیزهای این جهان خروشان می‌آیند و خروشان می‌روند. حتماً خواهند رفت اما دریای زندگی پابرجاست، عمیق و
بی‌نهایت است و ما نه‌نگی جدا نشدنی از این دریای بی‌پایان هستیم.

ارادتمند شما، حسام از مازندران